

الکل، پذیرفتاری و رضای انجیلی در استعمارشدگان تزیق گردد، - صلح دزدی قانونی شده و رسمیت یافته، صلح پر منفعت پیمان‌ها، صلح سودجویان صلح (سودجویان جنگ دیروز، جنگ فردا؛ و اینان باز همان‌ها هستند). در این گروه بندی، مردم بی‌چاره عادی نیستند. آنان چیزی دریافت نمی‌کنند. عواطفشان به بازی گرفته می‌شود. به جای سود، موعظه تحویلشان می‌دهند: خدای ثروتمندان همیشه آماده است که من و سلوای صلح و ایده آلیسم و محبت را بر سر مردم گرسنه شکم فرو بریزد. برخی مسیح‌های پیر کاخ بوربون، در همان حال که موعظه‌های حيله گرانه خود را بر فراز کوه تقریر می‌کردند، با قلاب ماهی می‌گرفتند؛ آنان از صید و صیاد دعوت می‌کردند که یکدیگر را دوست بدارند، از غارت شدگان می‌خواستند که از داروندار خود برای چشم و ابروی زیبایی صلح بگذرند. اما این که همین فداکاری را به کسانی موعظه کنند که از غنیمت‌ها فربه شده بودند، چه فرمایشی است که می‌کنید!... این مسیح‌های پیر جنگ خود را کرده بودند. - «دیگر از آن سخن نگوئیم! آنچه کرده شد خوب بود. باز بهتر از آن خواهیم کرد... صلح در جهان بر مردم نیکواراده باد! - (اراده هم البته نیک است، اگر به موفقیت انجامیده باشد!) - و خجسته باد نظم مستقرا»

حرف بر سر متقاعد کردن شکست خوردگان جنگ بود. برای این کار سخن‌پردازی بیش‌تری لازم بود؛ ایده آلیسم حریف پیروزمند دیگر کفایت نمی‌کرد. هر يك از حریفان شکست خورده برای خود ایده آلیسمی داشت که با این یکی در يك مایه نوشته نشده بود؛ با هم نمی‌خواندند. برای آن که هماهنگی از نو برقرار شود، می‌بایست تارهای دیگری را به ارتعاش درآورد، تارهای ترس مشترك و نفع مشترك. پس درست در لحظه مناسب «پان اروپا» به میان آمده بود تا هماهنگی ماهی‌های درشت را از نو بسازد؛ زیرا اینانند که سرمشق می‌دهند. اینان فرمانروایان رودخانه‌اند؛ نفعشان در آن است که با هم شریک شوند تا در برابر هر کس که انبار خواربارشان را تهدید کند از خود دفاع کنند. سایه عظیم کرملین سرخ که بر دشت اروپا گسترده می‌شد برایشان مترسکی بود که گردانندگان بازی «پان اروپا» - یکی آن اشراف زاده جوان و زیرک که نگاه سامورایی^۱ وار داشت، و

۱: Palais-Bourbon، محل مجلس ملی فرانسه.

۲: قشر جنگجویان اشرفی در زاپون قدیم. - منظور گوستاواشترسمان وزیر خارجه آلمان است در

دیگری آن سوسیالیست روگردان شده از سوسیالیسم، آن پیر صوفی منش حيله ساز که دورسه^۱ - با تردستی بسیار از آن بهره جویی می کردند. آنان شتاب داشتند که گله های شکست خوردگان و فاتحان هر دو را در يك آغل به رهبری خود گردآورند، نا پشمشان را از رقیب مشترك، از اتحاد دولت های پرولتاریایی، محفوظ بدارند که يك یا بر اروپا و پای دیگر بر آسیا، بر زین نشسته، همچون آلتون اردوی تازه ای تهدید می کرد که جهان را زیر ران خواهد آورد. شاید که جهان - جهان پشت های خم شده زیر بار طبقه ممتاز - اگر می دانست که این اردو به یاریش آمده است تا او زمین های متعلق به خود را از نو تصرف کند، به از این چیزی نمی خواست که سوار خود را عوض کند، یا حتی خود از پس او بر زین بجهد. ولی این آن چیزی بود که او نمی بایست بداند. و نمی دانست. ترتیب کار داده شده بود. میلیون ها گوسفند پشم خیز، میلیون ها مردم ساده که به کوشش مطبوعات «دوستدار ملت» به خوبی آموخته شده بودند، ترسان در پیرامون پشم چینان خود گرد می آمدند و بر ضد کسانی که می خواستند رهانشان سازند جبهه می گرفتند. دل های گوسفندی، به انگیزه ترس و حماقت، وقتی که خوب دانسته شود چه گونه باید این دو تار را به ارتعاش در آورد، بدل به دل شیر می شود. مهندسان «پان اروپا» برای زه کشی آب های پراکنده و راکد مانده ایده آلیسم های بی صاحب دردسری نداشتند و آنان در این کار بودند که این همه را به نام خدا و بهره سهام سرمایه برای يك جنگ صلیبی بر ضد ماده گرایی سلب مالکیت کننده مسکو گرد آورند. همچو می نمود که فرمانروایان کلیسا و صاحبان صنایع فولاد، کشیش های پروتستان، خاخام های یهودی و صلیب های شکسته، مسیح، کروپ^۲، کروزو^۳ همه در این نکته با هم توافق دارند. همتایان برنار لرمیت^۴ کم نبودند. یکی از دوستان سابق مارک، آدولف شوآلیه، جوان و خبله، در میان اطرافیان بریان^۵ در جامعه ملل، یکی از حمالان تخت روان «پان اروپا» شده بود. نیازی به گفتن نیست

۱: Quaud, Orsay, محل وزارت خارجه فرانسه در پاریس، و منظور از پیر صوفی منش آریستید بریان وزیر خارجه پس از جنگ اول فرانسه است.

۲: اردوی زرین؛ فلعمرو جوجی، یکی از فرزندان چنگیز. در استپ های جنوب روسیه و خاور اروپا.

۳: Krupp, شرکت بزرگ فولادسازی آلمان.

۴: Creusot, شرکت بزرگ فرانسه.

۵: Bernard-l'Ermite, کشیشی که اول بار مردم را برای شرکت در جنگ های صلیبی تبلیغ کرد.

که او همچنین یکی از موعظه‌گران دفاع ملی بود و منادی ملت زیر سلاح، همه‌گله به صف شده، نر و ماده، از گهواره تا گور. مطبوعات درست اندیش در چاپ زدن عکس او با موهای بلند و آراسته به سبک نوازندگان پیانو و آن چهره سرشناس خانم پیری که لب پایین را مانند روبسییر پیش می‌آورد، خستگی نمی‌شناختند. چهره پر رونق و رزون کم‌تر دیده می‌شد، هیچ دیده نمی‌شد. دیدن دست‌های چالاک و فریه او بیش‌تر امکان داشت: چه آن‌ها وقت خود را تلف نمی‌کردند؛ در رفت و آمد بودند، به خط شکسته ولی راست از فرانسه به آلمان می‌رفتند، و هر بار، این جا و آن جا، لقمه‌های چربی در معاملات می‌ربودند. ورون اکنون دست‌اندرکار گفت و گوهای محرمانه میان بین‌الملل صنایع فرانسه و آلمان با کلاه خودهای پولادین هوگنبرگ^۱ بود. - و این را زان کازیمیر به مارک اطلاع داد: زیرا، پس‌رک بی‌نوا، در کنج لانه خود چه گونه می‌توانست چنین چیزها را بداند؟ او هنوز درباره نضاد نیروهای صلح و نیروهای جنگ تصورات ساده شده‌ای داشت. این همه را زان کازیمیر در یکی از گذرهای خود به پاریس برایش روشن کرد. او، همچون جنده جوانی که، از سر اعتقاد خرافی و در جهش خاطره‌ای محبت‌آمیز که از ریشخند نیز چاشنی دارد، سالی یک بار نزد نخستین یار خود برمی‌گردد، آن وفاداری عجیب و گاه گبر خود را نسبت به مارک حفظ کرده بود. گرچه، در بازگشت امروزی او، همچنین اندکی کنجکاوی بود که از ظاهر ساختن آن پرهیز می‌کرد. او طبعاً از ناکامی مارک در زناسوبی آگاه بود؛ خود یکی از نخستین کسانی بود که آن را پیش‌بینی کرده چشم به راه آن بود؛ و اینک بدش نمی‌آمد که تأثیرات ناشی از آن را بر چهره رفیق خود باز جوید: این هم نوعی تماشا بود. مارک سنت‌لوس را به اندازه کافی می‌شناخت تا پرده را به روی این نمایش فرود آورد؛ از این رو صورتکی از بی‌قیدی پیش چشم او می‌نهاد. ولی سودی نکرد. سنت‌لوس که می‌دانست چه گونه از خلال سوراخ‌های پرده نگاه کند، با خود گفت: - «یارو زخم دیده است!» «علاقه شوریده‌اری که مارک به امور سیاسی نشان می‌داد در دیده‌اش نوعی انصراف از شکنجه‌هایی آمد - (و در واقع هم چنین بود) - که ژرفای آن را البته حدس نمی‌زد: چه، در ورای زن، آتش این شکنجه‌ها به دم جان ناخرسندی تیز می‌شد که بی‌امان می‌کوشید تا معمای

سرنوشت خود را حل کند. ژان کازیمیر، اگر مارک می خواست، می توانست خبرهایی از زن غایبش به او بدهد؛ زیرا از طریق سفارت فرانسه در استکهلم، که مأموران آن پروندهٔ محرمانهٔ آسیارا با یادداشت‌های خنده آوری غنی کرده بودند، خبرهای بسیار تازه‌ای از وی داشت. سنت لوس، از ناچنسی جنده‌ای که سر به سر می‌گذارد و شوخی می‌کند اما سر بدخواهی ندارد و همین قدر می‌خواهد از این که چیزی را از او پنهان می‌دارند انتقام بگیرد، اشاره‌ای به یکی از دوستان خود کرد که اخیراً خوشوقتی آن داشته بود که در سفر خانم مارک ریوی را ملاقات کند. مارک هیچ واکنشی نشان نداد، منتظر ماند. ژان کازیمیر به ناخن‌های مارک که جلد دفتری را خراش می‌داد نگاه دوخت؛ او نیز منتظر ماند، لبخند زد، و بار دیگر به سیاست بازگشت. چندی گذشت تا مارک بر خود مسلط شد؛ گوش‌هایش وزوز می‌کرد؛ دلش می‌خواست که ژان کازیمیر را به راه گفت و گوی پیشین بکشاند. ولی دیگر بر دیر شده بود؛ و او بار دیگر با خشم بسیار در سیاست که از آن نفرت داشت، در داستان‌های پول و حيله‌گری و قدرت، فرو رفت. در آن زمان ژان کازیمیر - نه برای مدتی دراز - وابستهٔ سفارت فرانسه در برلن بود. او به عللی از گفت و گوهای محرمانهٔ سیاسی و مالی فرانسه و آلمان به خوبی خبر داشت: خود در آن نقشی بازی می‌کرد. این روباهک نازنین که دانسته بود بو، آن بوی اصلی (و کدام بینی بسته‌ای توانسته بود بگوید که پول بو ندارد؟) - از کجا می‌آید، از میان دو قدرت: یکی حکومت و آن دیگری پول، آن را که واقعی‌تر بود برگزیده بود. در لباس رسمی سفارت، به خدمت صاحبان بزرگ صنایع درآمده بود. حتی سفیرش چیزی از بندوبست‌های او نمی‌دانست. در يك زمان دو سیاست فرانسوی وجود داشت که، بی‌آن که به درستی با هم متناقض باشند، یکی بر روی دیگری نهاده بود: یکی ظاهری و دیگری در عمق. ژان کازیمیر، میان این دو جریان، مانند ماهی کولی از سطح آب به بستر رودخانه جولان می‌داد. مانند همیشه، آنچه راهنمایی‌اش می‌کرد نفع خود او نبود (هر چند که در قاپیدن آن تردست بود؛ ولی او اشتهاى بسیار کمی داشت؛ برایش کافی بود که سر مگس را کم‌کم زیر دندان بجود)، بلکه شوق بازی بود. اگر يك عیب، عیبی نه کوچک، در او نبود، او در بازی می‌توانست بی‌همتا باشد؛ بازی کردن با ورق‌های خود برایش تفریح کم‌تری دربر داشت که خواندن ورق‌های حریف؛ و باز يك عیب دیگر که بدتر بود: زبانش پر دراز بود. بیش از اندازه دوست داشت

که دوتایی، خواه در رختخواب و خواه در همنشینی نخستین رفیق اتفاقی که از قیافه اش خوشش می آمد، بگوید و بخندد. گرچه خود بهتر از هر کسی می دانست به چه قیمتی این گونه گوش ها را می خرند. او خود يك چند بازرس گوش های يك گردان از زن های شب گذران بود. ولی او استعداد بذله گویی بس فراوانی داشت که می بایست به مصرف برساند. و اعتمادش همه به زیرکی خود بود تا لطمه هایی را که بذله گویی به بازیش می زد جبران کند. و از همه گذشته، این بازی تا آن جا بازی خود او بود که مایه انبساط خاطر بازی کن می شد، نه وسیله برد. از این که در پایان کار چه کسی می برد یا می بازد، کککش نمی گزید. حتی در پاره ای روزها بدش نمی آمد کسانی را که به حسابشان می برد بیازانند... «شیر یا خط! به هوای دل خودم!...» چه او، مانند بسیاری از کارفرمایان خویش، سرداران Condottieri سرمایه مالی امپریالیستی، يك دورگه بود و همان منش برده های آزاد شده امپراتوری روم باستان را داشت. درست در خاک ریشه ندوانده بود.

وقتی که مارک نوای صلح اروپا را نواختن گرفت، زبان روسپی وار ژان کازیمیر به رقص درآمد. او از این ملخ که سر زده و ناتراشیده وار وارد لانه زنبور می شد تفریح می کرد. پسرک بی نوا را ببین، که به گمان خود در راه صلح جهان کار می کند!

- صلح، عزیز دلم، دیگر نه در مطبوعات صورت می گیرد، نه در سخنرانی ها، نه در میدان، نه در مجلس، نه در گفت و گوهای وزیران، نه در کنفرانس های هیئت های سیاسی، و نه حتی در جبهه جنگ. همه این ها مربوط به گذشته است. منسوخ شده است. صلح و جنگ در دست کسانی است که سر نخ کیسه پول را به دست دارند: - ای، ده دوازده نفری. «کیسه پول یا زندگی!» و آن ها دیگر حتی امکان انتخاب به تو نمی دهند. خودشان به جای تو انتخاب می کنند. زندگی تو، مرگ تو، پسر عزیز، به دست ماست. هر وقت که ما خواستیم!

برای از جا برجهاندن مارک، این قدر هم لازم نبود. به خودپسندی را ببین!... و با آن که مارک می دانست که این همه از سر طنز است، فایده نداشت...

- هر وقت که ما خواستیم... هر وقت که شما خواستید؟ که هستید، شما؟ که؟

تو كك؟ تو هیچ چیز نمی توانی. هیچ چیز نمی خواهی...

سنت پوس زودرنج نبود. این دم چیزی جز این نمی خواست که سر به سر مارک بگذارد. و از توفیقی که یافته بود خرسند بود.

- کک به تنبان! کک به تنبانت انداختم. حالا، گوش کن!...

ژان کازیمیر کلاف اطلاعات محرمانه خود را باز کرد. مارک، قهرآلود، می گذاشت که او بگوید. در جمله سوم، گوش هایش تیز شد. در جمله دهم، مو بر اندامش راست ایستاد. به عوعو افتاد. افشاگری های بی پروای لوس را با غرولندهای خشمناک و حیرت زده همراهی می کرد. مارک به دهان این بیک خدایان که راز حيله های سروران خود را باز می گفت آویخته بود. ژان کازیمیر به رغبت برای او پرده از راز سیاست برمی گرفت، - سیاست حقیقی، سیاست کسانی که سر نخ افکار عمومی و دولت ها را به دست داشتند: امثال رویال داچ^۱، استاندارد اویل («تو روغن دوست داری؟ همه جا روغن ریخته اند...»)، کمیته های صنایع بولاد با ذغال سنگ، اشکودا^۲، کروزو^۳، و غیر آن. این اسکاپین^۴ واقعی که هیچ چیز را از یاد نمی برد، با دقت و تفصیل فراوان و با ذکر تاریخ و رقم محل، موافقت نامه های محرمانه و پیمان هایی را برایش نام می برد که، با همدستی نوکرهای آنان در دولت و در مطبوعات، کشورها را بی آن که خود دانسته باشند متعهد می ساخت. او روزنامه های بزرگی را که خود را (کی و چنند؟) به این یا آن بیک از این غول ها فروخته بودند با انگشت های خود برمی شمرد و می گفت که چه گونه کارگزاران این غول ها فروش روزنامه ها و مجله ها، رساله ها و سراسر اندیشه به چاپ رسیده را در دهه ها و کتاب فروشی ها و بساط ها کنترل می کنند. به تدریج که او در این زمینه پیش می رفت، مارک گویی که در برکه ای غرق می شد. نفسش می گرفت. اندیشه آزاد همچون سنگی در آب فرو می رفت. از آن جز حبابی چند به جا نمی ماند که دایره هایی بر سطح آب چرب پدید می آورد. مارک دست و پا می زد. اعتراض می کرد، منکر می شد، ولی خود حس می کرد که این همه برای حفظ ظاهر است. به هر تلاش انکار او، ژان کازیمیر با پیش کشیدن بیک واقعیت بار دیگر سرش را به زیر آب می کرد و مارک جز «من

1: Royal Dutch.

2: Skoda.

3: Creusot.

۴: Scapin، از اشخاص بازی های کمدی و مظهر نوکر حبله گر و دیسه باز.

نمی‌خواهم!» چیزی نداشت که در برابر او بگذارد، درست مانند بچه‌ای که بزرگ‌ترها در قنناق می‌بندند و باز می‌کنند، شلاقش می‌زنند، با او ور می‌روند، و خود خوب می‌داند که بزرگ‌ترها اعتنایی به خواست و ناخواست او ندارند.

سرانجام، مارک از پا در افتاده گفت:

- پس، همه آنچه ما می‌کنیم، همه آنچه می‌توانیم بکنیم، هیچ دردی را دوا نمی‌کند؟ دیگر کاری جز این نمانده است که کله‌مان را داغان کنیم... کاش، قبل از آن، می‌توانستیم نابودشان کنیم!...

ژان کازیمیر، خوشنود از اثری که در مارک به جا گذاشته بود، از سر بزرگواری دست خود را به سوی مردی که غرق می‌شد دراز کرد:

- کس چه می‌داند؟ ها؟ شاید نابودیشان زودتر از آن روی بدهد که فکر می‌کنیم... از حماقت زورمندان نباید ناامید بود... طبیعی است که اگر می‌بایست روی شماها، روی تو، روی عاشقان اقلاطونی اروپای زیبا حساب کرد، این اروپای زیبا^۱ به دریاچه خواهد افتاد، یا که در او کسن^۲ گاو نر خواهدش برد... ولی شکر خدا، سروکارمان با گاو نر است، این احمق! (راستی هرگز گاو‌بازی دیده‌ای؟) و، از آن جا که لطف خدا بی‌پایان است، به جای يك گاو نر، دو، سه، یا نیم دوجین از آن هست: یکی سفید، یکی سیاه، آن دیگری سرخ، با پرچم‌های یونیون جک^۳، صلیب شکسته، نوار و ستاره^۴ و (احترام بگذاریم!) پرچم آبی، سفید و سرخ آن قوی سه رنگ سن یوان^۵ آقای آلفونس دولامارتین، همان که برفراز سردابه^۶ انباشته به میلیاردها فرانک پول بانک ما (من می‌گویم «ما»، ولی خودت می‌فهمی منظور چیست...) و برفراز امپراتوری جمهوری ما که آفتاب هرگز در آن غروب نمی‌کند در اهتزاز است... این گاوهای نر همه جنگ می‌کنند و با پیشانی فرود آمده به هم می‌کوبند. مگر در همین چاردیواری خودمان این دو

۱: دختر پادشاه فیلیپی که زنوس، خدای خدایان، به صورت گاو نری درآمد و او را دربر بود و با خود به جزیره کرت برد.

۲: Euxin، دریای سیاه.

۳: Union Jack، پرچم انگلستان.

۴: پرچم کشورهای متحد آمریکا.

۵: Saint-Point، دهکده‌ای در مرکز فرانسه که لامارتین شاعر نامی پیش‌تر اوقات خود را در آن می‌گذراند و در همان جا هم به خاک رفت. این جا اشاره به پرچم سه رنگ فرانسه است که در انقلاب سال ۱۸۴۸ به کوشش لامارتین رسمیت یافت.

گاو میش گنده را نمی بینیم که با هم شاخ به شاخ شده اند: سرمایه مالی و سرمایه صنعتی! و هر کدامشان مورد پشتیبانی حیوان های دیگری در آن سوی چار دیواری: لندن یا نیویورک. همه شان هم می خواهند همه آنچه را که می توان به غنیمت گرفت بگیرند؛ ولی هر کدام با وسایل خودشان و برای سود انحصاری خودشان. سیاست های دزدان، سیاست های سهام، خواه در بورس و خواه کنار روکش سبز میز دولت ها - و هر زمان که بتوان، روی قالی های سرخ میدان های جنگ - با هم در تصادم است. این جاست که بازی سر به سر می شود و توده هایی که داو این قمار هستند از یکی دو ساعت امان برخوردار می شوند. از آن استفاده کن! 'Car pe diem' و تا فرصت هست، با گوساله های پارساله در چمن بچر! مارک با سر و روی افسرده گفت:

- دیگر اشتها ندارم. مسخره است که خودم را فربه کنم تا فردا خورده بشوم!
- کس چه می داند؟ ها؟ این کار به اندازه عمر ما می تواند دوام بیاورد.
- بی عمل دوام آوردن، زندگی نیست.
- کنار میز رولت همیشه جا هست. من در بازی شرکت می کنم: پس، من هستم.

- و تو سر چه چیز می توانی بازی کنی؟ اگر همه را سرمایه مالی گرفته باشد، دیگر چه جایی برای سیاست باقی می ماند؟

- ظریف ترین بازی همین است. سیاست دو کفه ترازو را برابر نگه می دارد. سیاست دودل است، نوسان می کند، و در هر دو طرف داو می گذارد، مراقب می نشیند و منتظر می ماند که ببیند زور کدام يك از دو طرف خواهد چربید. یم بازی در این است که شخص با کسی باشد و با کسی بخواد که زورش پیش تر است، آن هم يك دقیقه پیش تر از آن که زور او بچربید. این طور، شخص وانمود می کند که پیش پای او قدم برمی دارد؛ و اتفاق می افتد که آن احمق هم باورش کند. اگر مثلاً کفه سرمایه بزرگ مالی است که سنگین تر می شود، ما روی نزدیکی فرانسه و آلمان داو می گذاریم. اگر کفه صنایع رو به سنگینی بگذارد، ما پتۀ تسلیحات آلمان را روی آب می اندازیم و خودمان مسلح می شویم. اگر هم نیروها برابر باشد، خلع سلاح و تسلیحات را یکجا پیش می بریم؛ اصطبلمان همیشه این

دو تا دست اسب‌ها را آماده دارد: مازینو، بریان، جنگ، صلح. - اسب‌ها مان جفتک می‌اندازند و گاز می‌گیرند؛ ولی این بیش تر برای سرگرمی تعاشاگران است. اسب‌های پیرمان همه آموخته هستند، گل سه رنگ به سر زده‌اند؛ و همه شان بسیار سرفرازند که به اصطیل فرانسه تعلق دارند. و آن‌ها منتظرند، هر کدام به نوبه خود. و هر شماره‌ای که بیرون بیاید، ما چیزی نمی‌بازیم. - برای این که دیگر هیچ چیز برای باختن ندارید. بازبتان هر چه باشد، بازی دیگران است که می‌کنید.

- در این دنیای دون، عزیزم، آنچه به حساب می‌آید آن نیست که چه هستی، بلکه چه چیزی می‌نمایی.
- برای شما سایه‌ها! اما نه برای اربابان سرمایه مالی که خودت برایم نقاب از چهره شان برداشتی. این‌ها دست کم (و من درکشان می‌کنم) بود را بهتر از نمود می‌پسندند.

- و این طور، همه راضی‌اند.
- من راضی نیستم. دلم می‌خواهد هم شما و هم آن‌ها را ببینم که دست و پا دراز کرده‌اید.

- این هم نوبتش می‌رسد. من که به تو گفتم بی‌تابی نکن!
- اگر تو برای آنچه نوبتش می‌رسد این قدر وارستگی داری، پس برای چه دست به هر کاری نمی‌زنی که نوبتش برسد؟

- من جز آنچه می‌کنم کاری ندارم. کشتی کهنه سینه سپر کرده می‌رود، ولی آب در آن راه یافته است؛ ما هم تیر نه کشتی را می‌جوییم!
- در این صورت، آیا بهتر نیست که سوار آن کشتی دیگر، کشتی سرخ‌ها، بشویم و دریا را از این تخته پاره‌ها پاک کنیم؟
ژان کازیمیر خود را واپس کشید، گفت:

- بین الملل مسکو؟ نه، نه، پسر جان! وسوسه ام نمی‌کند. به دردم نمی‌خورد.

۱: Maginot، سیاستمدار فرانسوی که بارها وزیر جنگ بود. او مبتکر يك سلسله استحکامات عمیق در مرز فرانسه و آلمان می‌باشد که در جنگ دوم جهانی دور زده شده و کاری از پیش نبرد (۱۹۳۲-۱۸۷۷).

۲: Briand، سیاستمدار فرانسوی که بارها نخست‌وزیر و وزیر خارجه بوده است و هوادار سیاست نزدیکی با آلمان شکست خورده بود (۱۹۳۲-۱۸۶۲).

بازیشان پر جدی است. دیگر لطفی ندارد! تازه، من دوست ندارم با همه کس
بربخورم.

- بله، تو بیش تر دوست داری میان سرین زن ها و رولت های قمارخانه وول
بخوری.

- چه کنم؟ من دزدهای تربیت یافته را بیش تر می پسندم. با آن ها من کشتی
کهنه را می جوم. آن هم برای این که دوستش داریم!

- پس، خوب دوستش بدارید! بجویدش، خوب بجوید! و هم او و هم شما، به
ته آب بروید!

آن شب، او (که دیگر خفه می شد) نیاز بدان داشت که نزد مادر برود و نفسش
را از او وام بگیرد. هفته ها بود که مارک به خانه مادر خود نرفته بود. نمی خواست
که چشمش به شکست او بیفتد؛ با خود گفته بود: «خودم به تنهایی باید خودم را
نجات بدهم. باید نشانشان بدهم...» - (به چه کس نشان بدهد؟ به آنت؟ یا به آن
دیگری که دور از پاریس بود و با آنت مکاتبه داشت؟) مارک می خواست به آن که
از اندیشه خود رانده بود (گرچه اندیشه اش با او دغل بازی می کرد) نشان دهد
«که می تواند از او چشم ببوشد و زندگی خود را، ایمان خود و عمل خود را بی او
به تحقق می رساند». این مبارزه جویی نهانی که نیروهای او را بسیج می کرد، او
را از نابودی نجات می داد. مارک اگر می گذاشت که نابود گردد، نشانه آن بود که
آسیا حق داشت... ولی آن شب دیگر توش و توانی برای مارک نمانده بود؛
می بایست سرش را بر سینه زنی تکیه دهد و بار بس سنگین کینه و خشمش را با
دست های زنانه ای سهم کند. مارک خود را از همه آنچه اندکی پیش دانسته بود
سبکبار کرد. آنت هیچ از آن شگفتی ننمود. دوستی اش با تیمون آموخته اش کرده
بود. می دانست که سیاست خیمه شب بازی است و سخن پردازان این بازی، خواه
در کاخ سفید باشد یا که دورسه، ویلهلمشتراسه^۱، یا چکرز^۲، عروسک هایی هستند
در دست سرمایه بزرگ؛ و نخ ها همه درهم رفته است؛ زیرا سرمایه بزرگ غولی
است با چندین سر که رقیب یکدیگرند؛ ولی سرها و دست هایی که نخ را می کشند
هرچه باشند، فرمانروای سیاست پول است. امروز، این فرمانروا چه می کند؟

۱: Quaid, Orsay, محل کاخ وزارت خارجه فرانسه.

۲: Wilhelmstrasse, محل کاخ وزارت خارجه آلمان پیش از جنگ.

۳: Chequers, محل کاخ بیلابی نخست وزیر انگلستان.

آنت به اطلاعات تازهٔ مارک علاقه نشان داد. ولی آن‌ها را با چنان خونسردی پذیره شد که مارک از آن جا خورد و برآشفته شد. آنت بدان توجه یافت، و لبخندزنان به او یادآوری کرد که خود بسا چیزهای دیگری از این دست دیده است! در سراسر طول جنگ، هنگامی که ملت‌ها یکدیگر را می‌دریدند، مگر سرمایه‌داران صنایع فلزگدازی آلمان و فرانسه که از این کشتار فربه می‌شدند به هر دو دولت و به ستادهای کل دو ارتش این وظیفه را تحمیل نکرده بودند که حوزهٔ بریه، مرغ نخم طلایشان را، مطلقاً محترم بشمارند؟ و از هر دو سو هم با درستکاری به این قرار عمل شده بود. و حال آن که همهٔ پیمان‌های شاهان و وزیران و دولت‌ها، همهٔ قوانین انسان‌ها و خدا، جز ورق پاره چیزی نبودند. اگر افکار عمومی جهان، با آن که از این داستان خبر یافته بود، خود را به کری زده پذیرفته بود، چه چیزهای دیگر که باز نخواهد پذیرفت؟ پس دیگر چرا پروا کنیم؟ آنت از سر طنز تعجب می‌نمود که صاحبان قدرت تام این همه خود را معتدل نشان می‌دهند. ولی مارک طنز را، وقتی که خود به کارش نمی‌بست، دوست نداشت. گفت:

- پس است!... اگر تو همهٔ آنچه را که من تنها امروز دانسته‌ام می‌دانستی، چه گونه می‌توانی پذیریش؟

آنت گفت:

- من نمی‌پذیرم. و این انگیزهٔ وجودی من است.

- چه می‌خواهی بگویی؟

- پسر عزیزم، من هیچ چیز را نمی‌پذیرم. آنچه هست، هست. من هم هستم.

- تو چه هستی؟ من چه هستم؟ نپذیرفتن کافی نیست. ما چه می‌خواهیم؟ رو به کدام سو باید بکنیم؟ به سوی کسانی که روی صلح داو می‌گذارند، یا به سوی کسانی که روی جنگ؟ از هر دو سو، این يك معامله است. در یکی اروپا (یا اگر این گنده‌گویی باشد، یاختر زمین ما) شاید بیست یا سی سال صلح مسلح عایدش بشود. ولی وقتی که می‌بینیم این صلح سرپوشی بر چه چیز است، و باقی جهان برای آن چه بهایی می‌پردازد و باز خواهد پرداخت، آیا می‌توان، آیا من می‌توانم در آن شرکت کنم؟ این سازندگان صلح، هدفشان صلح نیست. پول است. پول

امروز صلح را می‌خواهد، فردا جنگ را، صلحی وجود ندارد.
آنت گفت:

- هرگز وجود ندارد. زیر صورتك صلح، همیشه جنگ پنهان است. و این است آن تمدنشان. گور را گل‌ها پوشانده‌اند. مردم ساده بیش از این چیزی نمی‌خواهند. همین قدر که چشمشان گل‌ها را ببیند، نه گور را دشمنانشان کسانی نیستند که گور را می‌کنند، بلکه آن‌ها که مجبورشان می‌کنند آن را ببینند! و باز همین قدر باشد که هرچه دیرتر گذارشان به آن جا بیفتند. همین قدر پندار آن داشته باشند که گورکن از یادشان برده است. و چنین است که زندگی را به سر می‌برند. صلح، صلح آنان، آن دیوار کوتاه گورستان است که از پس آن کسانی را که از این سو در خاک می‌کنند نمی‌بینند، نمی‌خواهند ببینند. - استعمارشدگان را، ستمدیدگان را، که همان گونه که تو می‌گویی با جان کردن خود بهای زندگی خوش و تجمل دیگران را می‌پردازند.

- پس، چه باید کرد؟

- صلح و جنگ خودمان را از پیش ببریم. آن‌ها و ما، هیچ چیز را به يك نام نمی‌خوانیم.

- من از روی دیوار گورستان می‌جهم.

- من با ناخن‌هایم این دیوار را خراشیده‌ام؛ و از درز آن، روز را روی کشتزارهای آزاد می‌بینم.

- نه، من هیچ چیز نمی‌بینم، نمی‌خواهم - اگر دیگران با من نبینند - چیزی ببینم. یا با همه کور باید بود، یا با همه در روشنایی روز سهیم!
آنت بر چشم‌های او بوسه زد.

درچنان روزهایی بود که من برای نخستین بار با مارک ملاقات کردم. گذارم به پاریس افتاده بود و در مهمانخانه کوچکی در نزدیکی سوربن منزل گرفته بودم. سه چهار سالگی بود که من دیگر ساکن فرانسه نبودم. مارک در خانه مادرش به کتاب تازه من درباره گاندی برخورده بود. اندیشه اش بدان مشغول شده بود. در انتهای جاده، در میان شب و جنگل، يك روشنایی پدید آمده بود. از خود می‌پرسید که آیا این جاده می‌تواند از آن او باشد. در تقاطع راه‌ها، مردمانده بود. - يك روز

صبح به دیدن من آمد، در سالن کوچک مهمانخانه که دم به دم در آن رفت و آمدی بود. مارک نمی توانست تصمیم بگیرد و به سخن درآید. چشمم به این گرگ جوان لاغر نگران دوخته بود، با آن دست های عصبی، آن چشمان رمیده، چشمان زیبای روشنی که افسرده می نمود. به دردش پی بردم. او را به اتاق خودم که هنوز مرتب نشده بود بردم: رختخواب به هم خورده، همه چیز نامرتب. جای عذرخواهی نبود. چشمان زیبای افسرده اش روشن گشته بود. به جای آن بدگمانی که سلاح او بود، بی مقدمه سپاس ساده دلانه ای نشان داد. و بی درنگ به سخن درآمد.

این نخستین بار نبود که در انتخاب راه زندگی با من مشورت می کردند: من يك نوع آزانس مسافرتی بودم؛ و بسا جوانان از زن و مرد را یا به سوی آسیا و یا به سوی مسکو به راه انداخته بودم؛ زیرا بسا از ایشان در مردمک های چشم خود پرتویکی از ستارگانی را که در خاور طلوع می کنند داشتند. ولی در چشمان این گرگ جوان، من چند ستاره می دیدم: فروغ شکسته شان به یکدیگر برمی خورد؛ خاموش و روشن می شدند؛ ابرهای سنگینی از فرازشان می گذشتند و باز می گشتند. در اثناپی که او شتاب زده، با جهش های تب دار و مقطع و در حالی که راه خود را در چشمان من می جست، موافقت خود را با اصول تحمل قهرمانی و عدم توسل به خشونت آن چنان که گاندهی در عمل آورده است تأیید می کرد، من خشونت این سرنوشت را دریافتم و به سودهای متضاد او پی بردم، و این که در محبت، آرمیدگی نیست که او را به سوی خود می کشد، بلکه نبردهای آن، و در ایمان نه آسایش، بلکه تب عمل کردن به اقتضای حقیقت خویش. و اما این حقیقت را مارک نداشت، در جست و جوی آن بود، چندان که در میان راه های متضاد آن درمانده بود و بیکر جوانش را گویی چهار اسب از چهار سو می کشیدند. - و من این را به او گفتم: زیرا در همان نخستین نگاه دیده می شد که او از آن پسرهایی است که نمی توانند با خود دغل بیازند و به پنداری دل خوش کنند. و با این همه، آنان مانند همه نیاز به پندار دارند. ولی وقتی که میوه پندار را می چینند، مانند پشیمانی بر دلشان سنگینی می کند؛ نمی توانند هضمش کنند؛ دیگر تا آن را برنگردانند نفس نمی کشند. من این را به او گفتم:

- حقیقت شما همان سرشت شماست. با درآمیختن به سرشتی دیگر، به سرشت خودتان خیانت نکنید، زور بر آن روا ندارید! شما برای زناشویی ساخته نشده اید. (دیدم که دهانش منقبض شد.) در زناشویی با خودتان، به اندازه کافی

دشواری برایتان هست! شما مرد و زن را با هم در خود دارید... موافق و مخالف را، آری و نه را، کشش به سوی زور و بیزاری از زور را، توقعات يك «من» را، نشدنی و نیاز فداکاری را. هیچ چیز از این همه را دور نریزید! همه را نگه بدارید! رنج ببرید، در جست و جوی زیباترین هماهنگی باشید، آن که عسل سیاه آهنگ‌های ناساز است!

«εχ τῶν διαφερόντων χαλλίωστην αρμονίαν».

- برایتان گفتش آسان است! ولی اگر سازش محال باشد؟... اگر برای من محال باشد؟...

- در يك سرشت دلاور و صمیمی، از آن گونه که شما دارید...

- شما از آن چه می‌دانید؟ خود من چه می‌دانم؟

- من به جای شما می‌دانم... اگر در شما امکان يك چنین نبرد روح هست،

اگر این نبرد میان نیروهای شما، میان خدایان درونیتان که خود را به ابر و صاعقه می‌پوشانند دوام دارد، از آن رو است که ساعتی ضروری از آن نبرد بزرگ است، از آن ایلیادی که بشریت می‌نویسد و از پیش می‌برد. و زخم‌های زده و خورده هر چه دردناک‌تر باشد، ضرورت قهرمانانه نبرد بیش‌تر تأیید می‌شود.

- ولی اگر من در این میان بمیرم؟

- بمیر، پسر!...! «Stirb und Werde» (بیخشید از این که به شما تو گفته‌ام!)

- نه، خواهش می‌کنم! مرحمت می‌فرمایید...

او با حرکتی پر شور دست خود را بر زانوی من نهاد و با آن انگشتان ترد و

سخت فشار داد، سپس، چنان که گفתי شرمنده شده است، دست خود را پس کشید...

- من آماده‌ام بمیرم، ترسی ندارم. چیزی جز این نمی‌خواهم!... ولی من

نمی‌خواهم بی‌فایده بمیرم! نه برای خود من! نه برای من تنها! نه برای آن که مثل این بُزدل‌ها، مثل این خودخواهان دین و اندیشه، خودم را نجات بدهم!...

و محبت بزرگی در دل من برای او پدید آمد... دست او را گرفتم:

- نگران نباش! ساعتش فرا خواهد رسید. تو خودت را در راه مردم فدا

خواهی کرد. در روزگار ما، فرصت چنین چیزی کم نیست. شکیباً باش! ساعت

آن فرا خواهد رسید. منتظر بمان! آماده باش!...
 او از جا برخاسته بود، من نیز برخاستم. دلش می خواست چیزی بگوید، نتوانست. ولی دست او در دست من به جای او سخن می گفت: نگاهی به من افکند، نگاه دختر جوان رمیده ای که سپاس گزاری می کند. و رفت.
 من از آن پس دیگر هیچ گاه ندیدمش، جز يك بار از دور، بی آن که او خود بداند، و من این را حکایت خواهم کرد... بعدها خبر یافتم که او، از این که با وی بی مدارا سخن گفته ام و او را مردی شمرده ام که از پیش فدا شده است و از آن می باید شادی و سرفرازی احساس کند، سپاس گزار من بود.

در دم، نگرانی در او می چربید: طلای غسلش تیره رنگ بود. دیداری فاجعه بار در این میان سایه می افکند. در بیست و پنج سالگی دشوار است که انسان به چشم پوشیدن از پیروزی تن دهد، - پیروزی در معنایی که مردم به کار می برند، و چنان است که هرچه تحقیرش کنی بیهوده است؛ و به همان اندازه باهای من مشتاق له کردن آن است!... - ولی قلب مارک نیرومندتر می زد، نمی توان فرزند آنت بود و در آرزوی يك پیروزی از نوع دیگر نبود، - پیروزی سُقراط و آن مرد که بر صلیب کشیده شد، پیروزی زان هوس و جوردانو برونو، پیروزی کسانی که با خون خود برای دیگران شادی می آفرینند - *Durch Leiden Freude* - یا آن ضربه نیزه که چشمه ای برمی جهاند و آهوان تشنه از آن سیراب می شوند... *Stueteervi* مرد کوچک بی نوا! از آن که نگاه من او را برگزیده است سرفراز و اندوهگین بود. پس، آیا این بر پیشانی اش نوشته بود؟ هرچه بوده باشد، سپاس بر آنان که با او به اقتضای قانون، بگانه قانون حقیقت، سخن می گفتند! زیرا او اکنون بهتر از هر زمانی بی می برد که این قانون از آن خود او بود؛ مأموریت او این بود که راست و حقیقی باشد! او از پای بر خواهد خواست. خود را سست و شو خواهد داد. يك جان راستین نمی تواند دوزخی باشد. گرم مرگ نمی تواند حقیقت فاسد ناشدنی را بچود. و قلب مارک به شادی این اندیشه انباشته بود که این قانون اختصاصی

۱. Jean Huss، مصلح دین مسیح کاتولیک در چکوسلواکی که زنده سوخته شد (۱۴۱۵ - ۱۳۶۹).
 ۲. Giordano Bruno، فیلسوف ایتالیایی که بر ضد فلسفه کلیسای و فلسفه ارسطو برحاست و در راه سوخته شد (۱۶۰۰ - ۱۵۵۰).

حقیقت که سرشت او مهر آن بر پیشانی داشت، همچنین، بی آن که خود دانسته باشد، هسته روح آن مرد گاندهی نام بود که غریزه کور دفاع او را به سوی وی رانده بود. - هر چند که او، مارک نمی بایست همان راه را در پیش بگیرد. (من اصل ایمان آن مرد کوچک و باریک و ناشکستی را که سیصد میلیون آدمی را رهبری می کرد بر او فاش کرده بودم: - حقیقت خداست...)

باری، مسئله آن بود که هیچ چیز از نیروهای ژرف سرشت خود را منکر نشود، حتی اگر آن‌ها با هم دشمن می بودند، حتی اگر با دریدن یکدیگر شکم او را می دریدند. استقلال فرد و فداکاری در راه جامعه، مارکس و گاندهی. آن Still voice روح جاویدان دختر، دختر خدا، و آن Ananke پرشکوه ماتریالیسم تاریخی با چکش و سندانش که جامعه را می کوبد و باز می سازد. آیا هرگز این دو فلز را مارک با هم خواهد کوبید و آلیاژ زیبا و پردوامی از آن خواهد برآورد؟ یا خود میان چکش و سندان خرد خواهد شد؟... خواهد دید، آن که بعیرد... فعلاً هم آهنگری کن! یا تن خود، با رنج خود!... و اگر لازم افتاد، خود را بسوزان، اما نگذار که آتش هرگز خاموش شود!

آنت از آنتی که آن شب در چشمان پسرش فروزان بود به شگفتی افتاد. ولی مارک چیزی از دیدار آن روز خود با وی نگفت. - این شور و هیجان شدید چند روزی برجا بود، سپس در فرسودگی برخوردهای هر روزه فروکش کرد. اما، در ژرفای روح، نیم سوزهایی از آن به جا ماند که دیگر از آن پس خاموش نشد.

مارک که مصمم بود، به تنهایی و برای همه، بی هیچ سازشی نبرد را ادامه دهد، کم کم دید که همه احزاب او را به عنوان فردی جذب ناشدنی از خود رانده اند. البته، با خسونت بیرونش نکردند: شیوه شان، شیوه دو پهلوی زمانه، چنین نبود؛ به سادگی از او بریدند. مقاله‌هایی که به روزنامه‌هاشان می داد، بی آن که از پذیرفتنش سر باز زنند، کنار گذاشته می شد. مارک نان از گلوی خود برید و رساله کوچکی انتشار داد که در آن آنچه را که از بند و بست صاحبان ناسیونالیست صنایع فرانسه و آلمان زیر چتر حمایت دولت‌هاشان دانسته بود افشا می کرد. ولی این رساله گویی خود به خود از همه دکه‌ها و کتاب فروشی‌ها کنار زده شد. بهتر بگوییم، در بیرون آمدن از چاپخانه ناپدید گشت. تقریباً تمامی نسخه‌ها آب شد و

پنداشتی که مردم همه را خریده بودند. اما پس از شش ماه همه نسخه‌ها سر بیرون آوردند، گویی قی کرده، زرد شده، ترشیده، کثیف، نافروخته: حتی يك نسخه از آن خوانده نشده بود. در پستوی کدام دکان، در کدام سیاه چال این بنگاه‌های توزیع که خود را حافظ بهداشت همگانی می‌شمارند، اندیشهٔ مارک ترشی انداخته شده بود؟ مسلم آن که مارک خود را در برابر کاغذ پاره‌های خود یافت، با يك صورت‌حساب قسنگ که می‌بایست به عنوان هزینهٔ انبارداری پردازد، مارک، با فرو خوردن خشم خود، دندان‌ها را به هم فشرد و کمر بند را سفت تر بست؛ و باز به گونهٔ خود خزید. هنوز ساعت فرا نرسیده بود. آن ساعت فرا خواهد رسید که اندیشه‌اش با خون او نوشته خواهد شد. در آن صورت، ناگزیر از خواندنش خواهد بود!... و تا آن زمان، می‌بایست این اندیشهٔ آشفته و انبوه را بالود و روشن کرد؛ و پیش از هر چیز می‌بایست به این شکم که آن اندیشه را زنده نگه می‌دارد خوراک رساند. مرد هندی گفته است: «شکم گرسنه خدا ندارد!»

خوش‌بختانه مارک نزد استادکار پیری شغلی به دست آورده بود، - مردی فردگرا و آزاداندیش به شیوهٔ سابق، که کارش مجلدگری هنری بود. این پیشه‌های قدیمی، به سبب نبودن خریدار، همراه خوش سلیقگی دیرین باختر زمین رو به خاموشی می‌رفتند. درآمد آن به زحمت برای تأمین زندگی مختصر يك نفر کافی بود. الیزه راتو^۱ می‌توانست از داشتن همکار چشم‌پیوشد، جز این که محبتی به این جوان روشن فکر بی‌کار به هم زده بود، جوانی که دست‌های لاغرش در آن فن زیبا چالاک بود و غرور درستکار و آزردۀ فردگرایانه‌اش برای او برده‌ای در برابر هجوم ماشین به کوچه، در برابر دنیای نوین بود. پیرمرد حدس نمی‌زد که دنیای نوین با جان آشفتهٔ این پسر به کارگاهش راه می‌یابد. ولی مارک دندان بر اندیشه‌های خود می‌فشرد، و خاموش می‌ماند و می‌گذاشت که پیرمرد سخن بگوید، بی‌آن که خود گوش به او داشته باشد. و آن دو در کنار یکدیگر کار می‌کردند و هر کدام با خود و برای خود در گفت و شنود بود، یکی با دهان باز و دیگری با دهان بسته. و حرکت دقیق انگشتان به هنگام کار به هیچ‌رو مانع از نقب زدن دلوپسی‌ها به حصار قلب نبود.

آسیای دور انداخته، رانده و نفی شده، در خانه گرم تن مارک، که هیچ گاه شیره سوزان بوسه هایش ترك آن نگفته بود، وارد می شد. خاموش و سنگین و ورم کرده به سان دمل، مارک را در همه اندام هایش می سوزاند. مارک نمی توانست خطوط چهره او را به یاد بیاورد؛ حس می کردش که در مغز خود و در شکم خود، در لرزش دست ها و بر خشکی زبان خود پراکنده است. و گاه از يك لحن صدا با يك تماس یکه می خورد و با دهان باز، تسلیم شده و منقلب، به عقربه قطب نمایی سراسیمه می مانست. مارک می بایست همه نیروی خود را بسیج کند تا اندیشه افسار گسیخته خود را مهار زند. ولی آن وقت اندیشه اش، برای آن که بر کار خود چیره شود، می بایست آسیا را از خود بر کند، شانه هایش را بگیرد، نگاه در چهره اش بدوزد و بگوید: «همان جا باش! ورود ممنوع!...» آن وقت بود که مجال آن داشتند که یکدیگر را از بالا تا پایین بنگرند! ولی نگاه مارک، که گویی از يك شوک برقی سوراخ می شد، فرو می افتاد، جرأت نداشت بالاتر از چانه برود؛ زیرا حس می کرد که چشم های آسیا در او می کاود، و او نمی خواست چنان بنماید که از آن می گریزد؛ و به لاف و گزاف، با چشمان خود این پیکر دشمن را می بلعید، و از آن بر خود می لرزید که نتواند آن را در زیر خود خم کند. با این همه، دیگر آن غرور زخم دیده روزهای نخستین، آن حسد که می خواست انتقام بگیرد، در میان نبود. بخش عمده بحران ته کشیده بود. و مارک، پیشانی و دهان و چشم ها چسبیده به این بالاتنه بی سر (چه، نمی خواست سر را ببیند)، بار دیگر خود را به بوی ددآسای این تن آغشته می ساخت، و مانند آن شب ها که با هم يك تن بیش نبودند در او حل می شد، «من» خود را از دست می داد تا در ته این چاه «من» آن دیگری و اندیشه های او را باز یابد. و چنین بود که او با گوشت انگستان خود دلایل - دلایل بر حق - خیانت آسیا را لمس می کرد. «برحق» و «خیانت»: این دو واژه همچون تناقضی خشم آلود به هم برمی خوردند، ولی مارک موفق نمی شد که آن ها را از هم جدا کند، در دستشان گرفتار بود و ناخن هاشان شیارش می کرد، او، به همراه بوی شکم و پهلوی آسیا، خلاء کشنده این فردگرایی بی روزن را نفس می کشید، - آن چنان فردگرایی که در به روی زندگی بزرگ انسان ها و به روی عمل نداشت و مارک خواسته بود آسیا را با خود در آن زندانی کند. اما آسیا که راست تر و دیوانه تر از او بود، با سرشتی بی رحم، خشن و دست خوش غریزه، رخنه ای در دیوارها پدید آورده بود. از روی پیکر مارک گذشته بود. غریزه زندگی فریبش

نداده بود. او به طبیعت نزدیک تر بود. با خود راست بود. گریخته بود. - از مرگ گریخته بود. - مانند انبوه مردم وحشت زده که در يك آتش سوزی گرفتار مانده اند و وحشیانه، بی آن که در غم همراهان باشند، به سوی در هجوم می آورند. - کار درستی کرد آسیا!...

مارك، به ناخواه خود، بدان اعتراف می کرد. و از لبان خود که زیانتش بر آن مرزه دهان آسیا را می لیسید، - از لبان خود که به رغم همه چیز به گفتن باز می شد، می شنید:

- نازنینم، خودت را نجات بده! و خدا را شکر که تو نجات یافته ای!... و اما من، که ندانستم تو را نجات دهم، خودم را اگر بتوانم باید نجات دهم! اگر نتوانم، پس بگذار بمیرم! رو بر نگردان که نگاهم کنی! تنها بر من است که خودم را نجات دهم. و راه را تو به من نشان داده ای...

ولی این اعتراف که از او بیرون کشیده شد، دمی بعد با وزش تندباد غرور زخم دیده رفته می شد؛ غرور در او سرکشی می کرد و شیبه می کشید: - «خیانت! تو به من خیانت کرده ای!...» و از بخسودن سر باز می زد. و در این گردباد سوداهای مخالف، و در این خلاء، این آوار مفاهیمی که اندیشه اش گرد آورده، با هم بر نهاده از آن سرپناهی ساخته بود که خوب یا بد باری او را در خود جای داده بود. اینک او برهنه بود، گویی پوست برکنده، و مانند مشعلی از آرزو زبانه برکشید. پیکر جوان گرسنه اش که او به قحط وامی داشت بر او می شورید. ریاضت کشی، پس از هزار و يك شب هماغوشی توفانی و سوزان، کاری خطرناك است. شهوت به کواکبین می ماند: جزبه دشواری و یا احتیاط نمی توان از مستی آن رهایی یافت. کسی که یکبار از آن ببرد، سخت در خطر است که خود در هم شکسته شود: تن به هذیان می افتد و اراده سلطه خود را بر آن از دست می دهد. مارك همچون روزی مه گرفته و خشك و سوزان، همچون تپی بی عرق، زیر یکی از آن آسمان های سفید تابستانی که بر پاریس سنگینی می کند، سرشار از الکتریسیته بود. زمین گر گرفته از هم شکافته باران را به دعا می خواند؛ و زیر رگبار از هم وامی شود و بخار پس می دهد. رگبار معلق است و پرسه می زند...

پنهانکاری بیهوده بود: گسستن پیوند زن و شوهر جوان فاش گشته بود.

یکی از نخستین کسانی که پیش از شایع شدن خبر از آن بو برد برنات و وردیه^۱ بود، با نام دوسیرگی پاسرو^۲، همان که زمانی کم مانده بود نامزد مارک شود (و اینک نام يك برنده را جانشین برنده دیگر کرده بود^۳).

پس از آن که مارک زن گرفت، برنات پنجره ها را بر سر خوردگی خود فرو بست. هیچ کس، حتی سیلوی که او را می شناخت و انتظار داشت که دچار اندوه شود، چیزی از آن ندید. برنات بی تفاوتی نحسین انگیزی از خود نشان داد. سیلوی تقریباً از آن در خشم شد. دلس می خواست که برنات رنج بکشد، ناله سر دهد، تا او وی را در دلنگی خود سهیم گرداند. ولی برنات او را در دلنگی خویش تنها می گذاشت؛ و سیلوی وضع مسخره ای پیدا می کرد. آخر، او که نمی توانست به جای برنات نفس نامزدوازه را بازی کند؛ و تقریباً همان قدر به برنات کینه برداشت که به آمبا، و «کودن!» خطایس کرد.

ولی برنات سرمایه نشد. لیخند خونسرد خود را يك دم نیز از دست نداد. قصد نمایش هم پس مردم نداست. خود به درستی نمی توانست بگوید چرا چنین است، و آیا این يك رفتار دفاعی است. او در پی دانستن آنچه در او می گذشت نبود. آری، گاه گاه چنان بود که گفنی قلبس را بی رحمانه نشکان می گرفتند، اما در باقی اوقات ملال کسندۀ ای داست که در زیر آن، در ته چاله ای میان سنگ ها سرهای کوچک سفت و سه گوسی کز کرده بود، اندیشه هایی به هم گره خورده، اشکالی دراز و به هم بیجیده با چشمان خونخوار؛ پس، همان بهتر که سنگ ها را حرکت ندهد!... زندگی می گذرد می گذرد. و مسئله همانا زیستن در یگانه سطحی است که کسی مانند برنات پذیرفتنی می شمارد؛ يك زندگی عاقلانه و عملی. تا جاودان افسوس خوردن معنی ندارد. و اما کینه، روی کینه نمی توان چیزی بنا کرد؛ ولی انسان بنا می کند؛ و در صندوق رخت و پخت خود کینه ها را تا می کند و کافور می زند؛ می توانند آن جا صبر کنند. برنات راه خود را با همان آهنگ قدم ها دنبال کرده بود، و حال که نیاز به شوهر داشت، شوهر هم کرده بود. شوهری بر اندازه عقل عملی او، و آن شامل ارضای سه چیز بود: جاه طلبی، آسایش بورزوایی، رختخواب.

1: Verdier.

2: Passereau.

۳: پرندگان خانواده گنجشک Passereau نامیده می شوند، و Verdier نیز نوعی سهره سبز رنگ است.